

رئیس‌الوزراء (رضاخان) فرستاد و از او کسب اجازه کرد و همراه با دیوان بیگی که از کرمان به نمایندگی انتخاب شده بود راهی تهران شد، ولی در اصفهان ماند. نصرت‌الدوله آنجا در کاخ پسرخاله‌اش - صارم‌الدوله - سکنی داشت. دیوان بیگی را در محل دیگری جا دادند. نصرت‌الدوله و صارم‌الدوله همان وزیران فعال و ثوق‌الدوله و عاقد قرارداد ۱۹۱۹ بودند، یکی فرزند فرمانفرما، دیگری پسر بزرگ ظل‌السلطان، در این زمان هر دو در منزلتی پائین‌تر از هشت سال پیش قرار داشتند و این سردار معظم بود که در همین فاصله خود را تا بدین جا رسانده بود. آن دو اصرار می‌کردند که باید در تهران باشند و بر صحنه سیاسی کشور اثر بگذارند. در حقیقت می‌گفتند تغییر رژیم کشور به جمهوری چه بسا آنها را که در محدوده چهل سالگی عمر بودند به آرزوهایشان نزدیک‌تر کند.

در شبی که میهمان افتخار اعظم (دختر اتابک و همسر صارم‌الدوله) در باغ نو بودند، و خوش می‌گذشت. چنان که توانسته بودند همه لوازم یک میهمانی اروپائی را گرد آورند، افتخار اعظم به آنها سخنی گفت که هر سه در سکوت آن را شنیدند «اگر پدرم، اتابک زنده بود بهترین نامزد ریاست جمهوری محسوب می‌شد، به نظرم حالا مملکت فقط یک امید دارد: شاهزاده فرمانفرما» آنها که در ضدیت با احمدشاه متفق‌القول بودند و کار او را تمام شده می‌دیدند، بر این باور بودند که فقط فرمانفرما می‌تواند در مقام ریاست جمهوری قرار گیرد، و رضاخان که همیشه مطیع او بوده، فرمانده کل قوا و وزیر جنگ - حتی نخست‌وزیر - شود.

خوابی و خیالی که نشئه آن، در آن شب خوش بهاری در باغ

ظل السلطان، در میان انبوهی آثار و ثروت باقی مانده از سالها حکومت بلامنازع ظل السلطان بر جنوب کشور، ذهن آنها را پرواز می داد. دو شب بعد، نیمه شبان، با رسیدن فطن الدوله پیشکار فرمانفرما گویی از خواب پریدند. هنوز ظهر نشده نصرت الدوله و سردار معظم سوار بر اتومبیل نصرت الدوله، به سرعت برق راهی تهران شدند. در تهران، قرار شده بود که اعتبارنامه های آن دو، در غیابشان رد شود.

سردار معظم به محض ورود به تهران با نصرت الدوله به حضور فرمانفرما رفت، و نیمه شب به خانه خود وارد شد، ایران، از اتاق خواب خود بیرون پرید و پدر را در آغوش گرفت. نزدیک یک سال از آخرین باری که پدر را دیده بود می گذشت.

خبر درست بود. در مجلس ناصرالاسلام با اعتبارنامه سردار معظم مخالفت کرده بود و او را واجد صلاحیت نمایندگی مجلس پنجم نمی دانست. دلایل او عدم صلاحیت شخصی، تقلب در انتخابات نیشابور، عضویتش در کمیسیون میکس و اعدام هفت آزادیخواه در حکومت گیلان بود.

سردار معظم دیگر روش مشخصی داشت، جلب توجه سردار سپه و بی اعتنایی با هر کس که با او مخالف باشد. پس در نطقی پرهیجان، تا توانست از رضاخان تجلیل کرد و به ایرادها پاسخ داد، اثر خطابه او چنان بود که اکثریت نزدیک به تمام نمایندگان به او رأی موافق دادند. این پرسر و صداترین اعلام حضور کسی بود که به علت دو سال دوری از تهران تصور می رفت از صحنه به در رفته است. همین روش، نصرت الدوله را نیز در مجلس تثبیت کرد. سردار معظم در انتخابات

داخلی مجلس، می توانست نیابت ریاست را به دست آورد، ولی با هوشیاری ریاست کمیسیون نظام را برگزید که می دانست او را به رضاخان مرتبط نگاه می دارد.

فردای ورودش به عمارت پادگیر رفت. گرچه قبلاً رسیدن سردار سپه به ریاست وزیران را به او تبریک گفته بود، ولی باز هم فرصت را مغتنم شمرد تا بگوید که «این پیروزی ما بوده است». اگر «ما» از نظر رضاخان پوشیده بود جمله بعدی آن را تفسیر کرد «اگر اجازه می فرمائید، از رفتن به کاخ و دیدن این شازده قلابی معاف باشم. آنها چشم دیدن ما را ندارند». در آن زمان هیچ جمله ای بیش از این برای رضاخان خوشایند نبود.

به فاصله ای کمتر از یک ماه، سردار معظم عملاً نزدیکترین مشاور رضاخان شده بود و از این رهگذر سامانی هم به زندگی مادی خود داده، صاحب اتومبیلی شده و باغ سردار محتشم را اجاره کرده بود. بی آن که مجبور باشد به پرداخت اجاره بهای آن اندیشه کند. خانواده هاشان نیز با هم مربوط بودند در حالی که تاج الملوک با سرورالسلطنه در رفت و آمد بود، تاتیانا نیز با ملکه عصمت همسر چهارم رضاخان مرتبط شده بود، آنها هر دو حامله بودند.

حوادث آنها را مدام به هم نزدیکتر می کرد و این طرحی بود که سردار معظم و نصرت الدوله، در باغ نواصفهان ریختند.

رضاخان، به عنوان اولین اقدام در نخست وزیری خود، به فکر ماجراجوئی بزرگی افتاد که قبل از آن در تصورها هم نمی گنجید. به زیر سلطه بردن حوزه نفتی جنوب. این درست بود که براساس برنامه «تمرکز قدرت»، سفارت بریتانیا در تهران دستور داشت که در هرکار

برای افزودن بر قدرت مرکزی، او را حمایت کند، ولی شیخ خزعل، حاکم محمره و صاحب عنوان «سر» و نشان بازوبند سلطنتی بریتانیا کسی نبود که بتوان به آسانی او را برکند. مقدمات این کار را فروغی وزیر خارجه فراهم آورده بود که رضاخان او را رابط خود با انگلیسی‌ها قرار داده بود. در این طراحی سردار معظم با سردار سپه همگام بود، او بر این اعتقاد پا می‌فشرد که باید در ایران با قدرت حکم راند و رعایت این و آن را نکرد، تنها نگرانی که نداشت آزادی بود، و درست در همین نقطه در مقابل مدرس و یاران قدیم خود قرار می‌گرفت. چنان‌که تا کار بدین جا برسد، در روزهای شلوغ بهار و تابستان ۱۳۰۳ در قتل عشقی شاعر، قتل مازور ایلمبری و ماجرای سقاخانه همه جا مدافع رضاخان بود. روزی هم که مدرس با استیضاح دولت کوشید ضربه‌ای به رضاخان وارد آورد، و غائله به مجلس کشید و فریاد زنده‌باد سردار سپه به زنده‌باد مدرس تبدیل شد و غوغا در صحن بهارستان پیچید و نزدیک بود به انحلال مجلس بکشد و کودتایی دیگر برپا شود، سردار معظم بود که خود را به افاق رئیس مجلس رساند و واسطه شد و در گوش آنها گفت با این قزاق در نیفتید، دودش به چشم همه مان می‌رود.

حاصل تمام این نزدیکی‌ها و پیشبرد برنامه تدوین شده در باغ نو، شهریور ماه آشکار شد و آن وقتی بود که رضاخان تصمیم گرفت، خود راهی خوزستان شود و بخش آخر از برنامه «تمرکز قدرت» را به اجرا درآورد. او نخست به اعضای کابینه دستور استعفا داد و فردایش کابینه جدیدی برپا داشت. و سردار معظم را به عنوان وزیر فوائد عامه وارد کابینه کرد. وزارت خارجه را به مشارالملك سپرد که روسها به او

متمایل بودند و به این ترتیب حریف شمالی را هم قانع کرد و وزارت داخله را به امیر اقتدار انصاری فرد مورد اعتماد خود سپرد. همزمان با حرکت به سوی جنوب به سرتیپ مرتضی خان یزدان پناه فرمانده نظامی تهران دستور داد، با شنیدن اندک خبر ناگواری، مجلس را تعطیل کند و حتی هیأت دولت را تحت نظر بگیرد. مرتضی خان مأمور شده بود در آن صورت کارها را با سردار معظم هماهنگ کند. کار دیگر رضاخان سپردن خانواده‌های خود به افراد مورد اعتماد بود. خدایارخان مأمور حفاظت از ملکه عصمت در مقابل دسیسه‌های تاج‌الملوک بود و اجلال حضور دادستان، شوهرخواهر تاج‌الملوک مأمور مراقبت از او و فرزندانش. سلیمان خان بهبودی که در فاصله کوتاهی، با مرتب کردن دفتر شخصی رضاخان، معتمد او شده بود، به امور ساختمانهایی که در دست ساخت داشت. دفعات قبل همیشه پیش از سفرهای خطرناک، خانواده خود را به فرمانفرما می سپرد، ولی اینک خود آنقدر یار و حامی و علاقه‌مند داشت که نیازی به شاهزاده نبود.

سفر خوزستان، زمینه‌هایی به دست روزنامه‌نویسان طرفدار سردار سپه داد تا درباره آن داستانش بنویسند و راهی را که کوبیده شده بود، صعب و پیمودن آن را چون گذر از خوان‌های هفتگانه شاهنامه و اتمود کنند و رضاخان را رستمی به حساب آورند. در این تلاطم، مدرس، تنها کسی بود که خلاف موج شنا می کرد. چنان که وقتی روزنامه‌های تهران ترجمه مقاله‌ای از تایمز لندن را چاپ کرده‌اند که نوشته بود لابد قراردادی بین سردار سپه و خزعل به امضا خواهد رسید. مدرس تقاضای جلسه خصوصی کرد و مؤتمن‌الملک هیأت

وزیران را برای پاسخگویی فرا خواند. مدرس، در آن جا به اقدامات وزیر جنگ تاخت و گفت این از آن قبیل خودسری‌ها نیست که بدون اجازه مجلس ممکن باشد. از قضا وقتی این جلسه برپا شد، کنسول بریتانیا در بصره به اصفهان رفته بود و از رضاخان می‌خواست که بدون بردن قوای نظامی که تهدیدی برای چاه‌ها و لوله‌های نفت بود، به خوزستان برود و برای اطمینان او عهدنامه‌ای را ارائه می‌داد که براساس آن خوانین و رؤسای طوایف عرب خوزستان که قبلاً با خزعل متحد شده بودند حالا عهد می‌کردند که در صورت تمرد شیخ خزعل از اطاعت از حکومت مرکزی ایران، با وی از در جنگ درآیند. مدرس، بوی خدعه و بازی سیاسی را احساس کرده بود، ولی از برنامه کلی «تمرکز قدرت» خبر نداشت. فروغی به‌عنوان نایب نخست‌وزیر، پاسخ مدرس را موکول به وقتی کرد که اطلاعات به دست آورد. با وجود رضاخان و تهدید نظامیان او جرئت نمی‌کرد، کلمه‌ای از خود بیان کند. این گفته او آتش مخالفان را تیزتر کرد و سروصدا از اطراف بلند شد. در این زمان، سردار معظم که نه وزیر داخله بود و نه وزیر خارجه، اجازه خواست و گفت سردار سپه موقع خدا حافظی به من گفتند یا خوزستان را به ایران ضمیمه می‌کنم یا به تهران برنخواهم گشت!

و این آبی بود که بر آتش مخالفان ریخته شد.

در بازگشت رضاخان از سفر خوزستان، چنان جشن و شادمانی از سوی نظامیان تدارک دیده شد که نظیرش سابقه نداشت و دیگر مدت زیادی تا انقراض سلسله قاجار باقی نبود. در ابتدای سال ۱۳۰۴ القاب و درجات نظامی ملغی شد و سردار معظم دیگر صبر نکرد و نام

خود را تیمورتاش نهاد و در جهت ایران‌گرایی و ضدیت با عرب که همیشه در او بود، به این و آن سپرد که از به کار بردن نام کوچک او «عبدالحسین» خودداری کنند، و این زمانی بود که مثلث تیمورتاش، داور و نصرت‌الدوله تمام هم خود را مصروف مبارزات پارلمانی برای انقراض سلطنت قاجار کرده بودند، باطل شدن آن بخش از خواب و خیال آنها که به استقرار جمهوری در کشور مربوط می‌شد، باعث آن نشد که از پیروی طرح باغ نو اصفهان دست بردارند، در حالی که سلیمان میرزا اسکندری و دکتر مصدق که تا اینجا براساس عهد و پیمانی با رضاخان بودند، به مجرد آن که احساس کردند او قصد دارد، شاه شود پایان کار را گمانه زدند و به صف مقابل متمایل شدند.

چنین بود که حادثه‌ای که کسی یک سال پیش تصور آن نمی‌رفت، اتفاق افتاد، آنهم به سرعتی باورنکردنی. چنان که بازیگران اصلی هم فرصت نیافتند تا به خود بگویند که چطور در کمتر از پنج سال بعد از روزی که قزاق‌ها، به دنبال سیدضیاء راه افتاده به تهران آمدند، رضاخان ماکسیم تبدیل شد به بنیادگذار سلسله‌ای که تیمورتاش برای آن سلسله نیز مانند خود نامی ایرانی پیدا کرد «پهلوی».

فقط فرمانفرما بود که در دل خود مدام به انگلیسی‌ها لعنت می‌فرستاد، گاه گاهی نیز آن را با پسرانش در میان می‌نهاد. او احساس می‌کرد، نصرت‌الدوله و سالارلشکر پسران بی‌خرد و مغرورش راه را بر این قزاق هموار کردند و به آنها پیشنهاد می‌کرد که دیگر در سیاست مداخله نکنند. محمدحسین میرزا، تنها کسی بود که به گفته پدر عمل کرد و به زودی از ایران خارج شد و در فرنگ ماند. سالارلشکر و محمدولی میرزا حضور در مجلس‌های فرمایشی بعدی را برای حفظ

املاک خود لازم می‌دیدند و نصرت‌الدوله، متنبه نشده و خود را در بازی نگاه می‌داشت، او در آخرین کابینه رضاخان قبل از رسیدن به سلطنت، وقتی که سردار سپه به توصیه عقلا راه ساکت کردن مدرس را، به هر شکل برگزیده بود، به‌عنوان وزیر پیشنهادی مدرس وارد کابینه شد و نمی‌دانست که این راه چقدر پرخطر است. در این زمان، فقط یک موضوع در ذهن نصرت‌الدوله سنگینی می‌کرد انتقام‌گرفتن از انگلیسی‌ها که به او نارو زده بودند.

با رسیدن رضاخان به ریاست حکومت موقت، فرمانفرمان نیز همانند مستوفی‌الممالک، ناصرالملک نایب‌السلطنه احمدشاه، صارم‌الدوله و سایر شاهزادگان و اشراف قاجار، هدیه‌ای تدارک دید و در وقتی که تیمورتاش برایش گرفته بود، به دیدار رضاشاه رفت. جلو درایستاد، تعظیمی هم کرد. رضاشاه، که آشکارا از فتح خود در پوست نمی‌گنجید، با تعارفی فرمانفرما را در کنار نشانده و خود را مهربان نشان داد. با این همه، این رفتاری نبود که با مستوفی‌الممالک کرد. در مقابل حضرت آقا، کرنشی از خود نشان داد و جواب تعارفات مستوفی را با جملاتی شبیه «با عنایات پروردگار»، «ما را دعا کنید» داد.

در این احترام‌گذاشتن‌ها، او علاوه بر آن که از مستوفی جز محبت ندیده بود، اخباری که تاج‌الملوک و بچه‌هایش به او می‌دادند نیز کارساز بود. آنها سخت درگیر رابطه با خانواده مستوفی شده، از بلندنظری و آقامنشی او، و رفتار خانواده‌اش با آنها راضی و خشنود بودند، این را به رضاخان هم منتقل می‌کردند. در حالی که برای رضاخان با آشنایی کاملی که به خصوصیات فرمانفرما و خانواده‌اش داشت، مشخص بود که در پشت درها و در گفتگوهای خصوصی آنها

چه می‌گذرد و اگر فرصتی به دست آورند، ریشه او را خواهند زد.

چندان که به پایمردی و کارسازی تیمورتاش و داور، مجلس به تشکیل مجلس مؤسسان رأی داد و مجلس مؤسسان برپا شد و کار قاجاریه را ساخت. رضاخان که حکومت نظامی را مأمور کرد تا محمدحسن میرزا و خانواده شاه در سفر را از کاخها بیرون کنند، خود نیز به فکر تأسیس دربار افتاد. برای سرپرستی این دربار، مناسب‌تر از تیمورتاش کسی نبود. پس چنان که رسم او بود به بهبودی گفت تیمورتاش را بخواهد، و ضمن ابلاغ نظر خود، از وی خواست که دستش را روی شانه او بگذارد و خود نیز همین کار را کرد و صاف در چشمان تیمورتاش خیره شد و گفت بگو به شرفم سوگند می‌خورم که به تو خیانت نکنم... رضاشاه با همه این کار را کرد بعضی را به پاگون و شرافت سربازی، بعضی را به قرآن مجید قسم می‌داد، ولی در عین حال باور نداشت که این سوگندها بتواند افراد را از خیانت بازدارد.

در همان حال که تیمورتاش می‌رفت تا نخستین شاهکار خود را به نمایش بگذارد و مراسم تاجگذاری رضاشاه را مطابق الگوی تاجگذاری‌های قرن نوزدهم فرانسه برپا دارد. روز و شب در کار ارسال پیغام و دعوت به جواهرکاران بزرگ بود. و تاتیانا همسر دومش با نخستین فرزند خود که دختری بود سرگرم بود و برای او بهترین و مجلل‌ترین وسایل زندگی و نگاهداری کودک از پاریس می‌رسید، درخانه دیگر تیمورتاش نیز دخترش ایران، دیگر دوشیزه‌ای زیبا بود و معمولاً درحالی که ندیم گردش او را همراهی می‌کرد، با گیسوان چین در چینش در کوهپایه‌های شمال شهر تهران به اسب‌سواری مشغول. ایران، تنها کسی بود که از شکوه و جلال زندگی اشرافی پدرش، در این

زمان، به تمامی بهره می برد. برادرانش هنوز آنقدر بزرگ نبودند که از این امکانات لذت ببرند. بزودی آنها همبازی و همدرس پسران شاه می شدند که هم سن و سالشان بودند، ولی ساده و دهاتی و اربچه های شاه نه مانند منوچهر، مهرپور و هوشنگ معلم فرانسه داشتند و نه آنقدر از پدرشان - با همه گرفتاریها که داشت - محبت می دیدند.

ایران که آنچنان می خرامید، توجه داشت که در چند جلسه خانوادگی تا چه اندازه چشمان سیاه، دختر دوّم شاه به او دوخته می شود و همه جا او را زیر نظر دارد. این دختر، هفت هشت ساله بود و ایران چندان توجهی به او نمی کرد. رضاشاه، برخلاف تیمورتاش اجازه نمی داد که دخترانش تنها از خانه بیرون بروند، بدون روسری ظاهر شوند و کارهای نمایشی، مثلاً اسب سواری کنند، چه رسد به رقص که ایران در آن ماهر شده بود.

با انجام مراسم تاجگذاری و انتخاب محمدرضا به ولیعهدی، او و دیگر پسران شاه از مادرانشان جدا شدند و در شبانه روزی مخصوصی جا گرفتند که به همین منظور با معلمان ویژه برپا شده بود. درخانه تاج الملوک، دخترها تنها ماندند با معلمه هایی که به آنها درس می دادند. جز رفتن به کاخ سلطنتی، پادشاهی پدر تغییر محسوسی در زندگی آنها برجا نگذاشته بود. همان سخت گیریها و همان دعوای مدام بین تاج الملوک و شاه برپا بود و همچنان خدیجه و زهرا که دیگر شمس و اشرف خوانده می شدند، همدم و همراز مادرشان بودند.

در نخستین نوروز پس از به تخت نشستن رضاخان، این خانواده، مسئله ای آفریدند که چند ساعتی نفس را در سینه همه حبس کرد. تاج الملوک، مطابق معمول اشراف آن زمان، دخترها را برداشت و

همراه خواهرش و چند تن از اعضای خانواده آیرملو راهی قم شد که موقع تحویل سال را در جوار حرم حضرت معصومه بگذرانند. رسیدن این عده، با اتومبیل بزرگ و سیاه دربار چشم زایران را خیره کرد. آنها در بالاخانه‌ای جا گرفتند. صحن پر از جمعیت بود، در لحظه‌ای چشم کسی به بالاخانه افتاد و این درست زمانی بود که زنها داشتند چادرهای سیاه خود را با چادر نمازهای سفید عوض می‌کردند، بر و بازوهایشان عیان بود. فریادی از صحن برخاست «ای نامسلمانها» و مردم بنای پرتاب سنگ گذاشتند، سر و صدای مردم، آقای بافتی را که نماینده حاج شیخ عبدالکریم حائری در جمع آوری وجوه شرعیه بود، از حجره بیرون کشید. پیرمرد که ماده مردم را غلیظ دید، با ترکه‌ای در دست بالای پله‌ها رفت و به زنان دستور داد که پائین بیایند و آنها را از بین مردم گذرانند و به‌خانه تولیت (سالاریه) فرستاد. خبر به شاه رسید. اول قصد داشت امیراحمدی را روانه کند، ولی بعداً پشیمان شد و خود به قم رفت. از پادگان قم جمعی نظامی به حرم فرستادند. رضاشاه، چندان غضبناک بود که با چکمه به داخل حرم رفت و با فریاد او سربازان آقای بافتی را بیرون کشیدند و در صحن به فلک بستند. فریاد «یا امام زمان» پیرمرد در صحن پیچید. در سالاریه، اشرف و شمس ترسیده هنوز به حال نیامده بودند، با دیدن پدر جلو دویدند، ولی با فریاد رضاشاه رو به رو شدند که تاج‌الملوک را به فحش کشیده بود که چرا دست از این بازیهای خرافی برنمی‌دارد.

در زمانی که این ماجرا بر تاج‌الملوک و دخترانش می‌رفت. در مجموعه فرمانفرما، حکایت دیگری بود. فرمانفرما هر سال با کل دستگاه عید را در قم می‌گذرانند و فردای تحویل به تهران می‌آمدند.

آن سال هم چنین شد. در تهران بچه‌های قد و نیم‌قد شاهزاده در شاه‌نشین بیرونی، دور تا دور نشسته بودند. دخترها چارققد سفیدی بر سر و روی آن چادر، و پسرها با لباس‌های نودوخته که حاجی خیاط‌باشی خیاط مخصوص فرمانفرما دوخته بود و مادرهایشان - که برخلاف زنان رضاشاه و تیمورتاش - نه که با هم دشمن نبودند، بلکه یکدیگر را مانند خواهر دوست می‌داشتند، با چادر نماز و پیراهن‌های دوخت بدرالنسا خیاط سرخانه، بالای تالار در طرفین شاهزاده جا داشتند. آن طرف‌تر عروس‌های شاهزاده، نصرت‌الدوله که در همان سال، در شکار تیری به بازویش خورده بود، و سالارلشکر در پائین اتاق در طرفین در. فرمانفرما، ابتدا خود دعای تحویل را خواند و به دنبال آن تفأل از قرآن. آنگاه بچه‌ها، به ترتیب از نصرت‌الدوله تا کوچک‌ها که در بغل لله بودند، هرکدام دست فرمانفرما را می‌بوسیدند و ملاطفتی می‌دیدند و عیدی خود را دریافت می‌داشتند. دقایقی بعد، مرخص می‌شدند تا به بیرونی بروند. فرمانفرما چنان حسابها را داشت که مثل همیشه، عیدی مظفر، پسر نصرت‌الدوله را که در فرنگ بود، به پدرش می‌داد. فرمانفرما هر سال چند کلمه‌ای هم در پایان دید و بوسها می‌گفت که بیشتر به قصد تنبّه بود و یادآوری خطاها و آنچه به اموال افزوده بود و سهم هرکدام. اما امسال در نخستین سالی که نوروز را بدون وجود یکی از بستگانش در سلطنت می‌گذراند، جندان دل و دماغی نداشت.

بعد از رفتن خانواده و مرخص شدن پسران بزرگ که می‌بایست در خانه‌های خود مراسمی برپا دارند، قوروق می‌شکست و حدود ۱۰۰ تن از مباشران و کارکنان شخصی فرمانفرما که با خانواده‌هایشان تحت

تکفل او بودند، دسته دسته به تالار می آمدند تا تبریک بگویند و عیدی خود را دریافت دارند. اول از همه فطن الدوله مباشر اصلیش که خود از رجال بود و به دنبال او چند روحانی که به عنوان معلم بچه ها و یا روضه خوان خانواده و یا مدرسان مسجد شازده خانم که فرمانفرما متولی آن بود و بعد دیگران. در این جمع چهار فرنگی هم بودند از هیلر شوfer تا پرستار فرانسوی. ساعتی بعد حاجی دکترخان پزشک خانواده و محضر دار، خیاط و دیگران می آمدند. تا نجم السلطنه زنده بود، فرمانفرما به محض بازگشت از قم، به خانه خواهر می رفت و احترام او را به جا می آورد و از آن جا سری به خانه عین الدوله با جناقش می زد.

آن سال غروب، با اجازه فرمانفرما، بتول خانم همسر کرمانشاهی با مریم دختر بزرگ خود به خانه دائیش محمد میرزا دولتشاهی می رفتند که بزرگتر فامیل آنها بود. از چند سال پیش با وصلت رضاخان با خانواده دولتشاهی، ملکه عصمت هم با پسران کوچکش به آنجا می آمدند. امسال اما ملکه عصمت نیز تنها بود، و از شنیدن ماجرائی که بر تاج الملوک هویش رفته، در دل شادمان. ملکه عصمت و تاج الملوک به خون هم تشنه بودند، حتی رسیدن شوهرشان به سلطنت هم آنها را آرام نکرده بود.

اما در آن روز، در خانه تیمورتاش، صحنه متفاوت بود. سرور السلطنه با بچه های کوچکش به مشهد رفته بودند و ایران، در تهران تنها مانده بود و به دستور پدر سال تحویل را با او و تاتیانا می گذرانند. در آن جا گرچه سفره هفت سین زیبا و مجللی چیده شده بود، ولی از دعای تحویل و چادر خبری نبود. تاتیانا و ایران هردو، با

موهای آرایش کرده از مردان و زنانی که برای دیدن می آمدند، پذیرائی می کردند. چند تنی از شاهزادگان روس که در تهران بودند و همسران چند تنی از دیپلمات های مقیم ایران آمده بودند، دیگران نیز تا ظهر رسیدند. ولی تیمورتاش خود در کار انتظام دربار در اولین سلام نوروزی سلطنت پهلوی بود. و در این کار با پشتکاری عجیب، قابلیت استثنایی از خود نشان می داد.

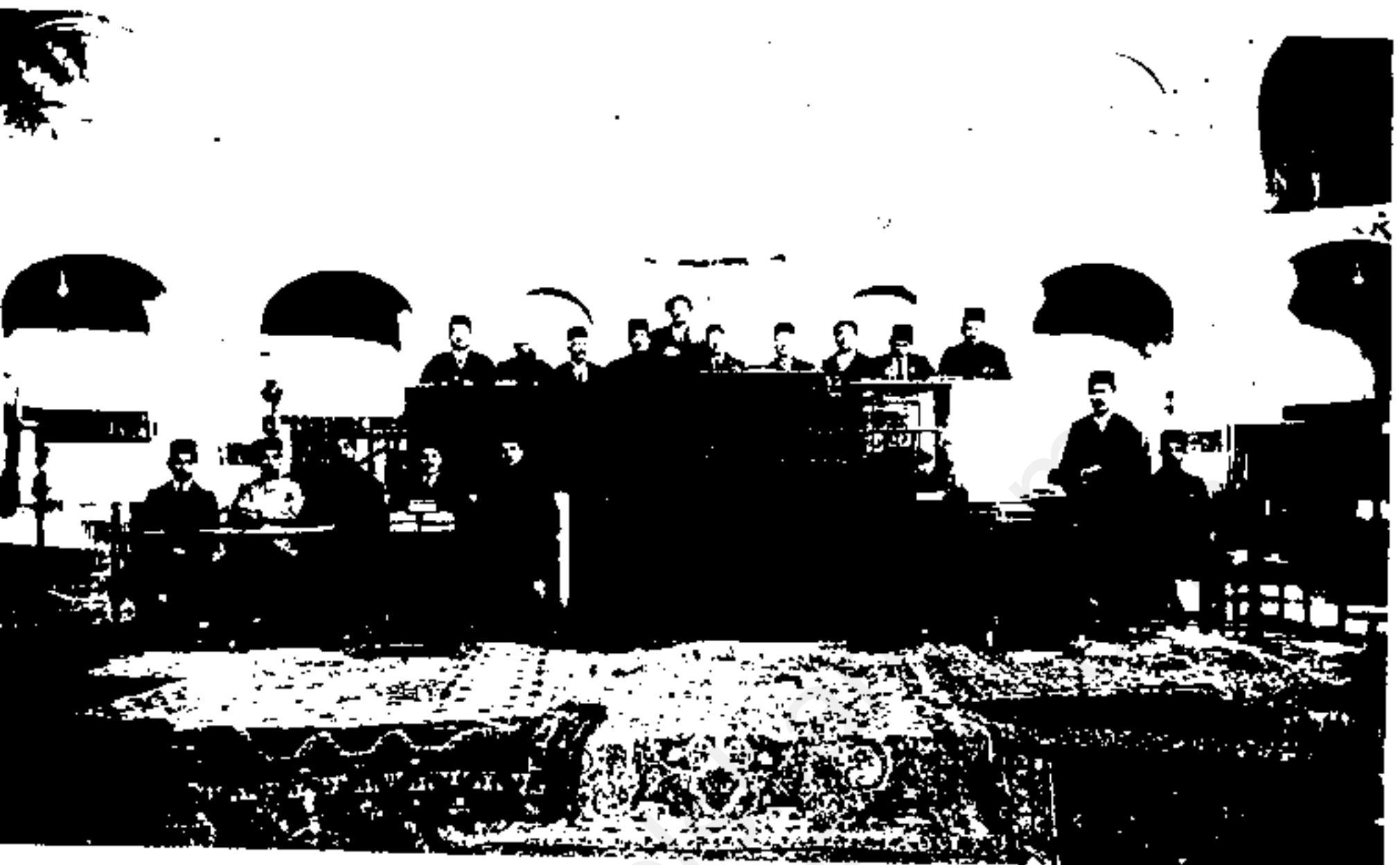
در مراسم تاجگذاری رضاشاه، تاج پهلوی را که تیمورتاش سفارش داده، و بر ساخت آن نظارت کرده بود، او حمل کرد و تاج کیانی را فروغی نخست وزیر. بلافاصله پس از کالسکه شاه، کالسکه ای قرار داشت که تیمورتاش و فروغی در آن نشسته بودند. هر بی سیاستی می فهمید که تیمورتاش جاه طلب، بزودی این مدعی ادیب و بی تحرک را از کالسکه به زیر خواهد انداخت و خود نفر دوم کشور خواهد شد، چیزی که تیمورتاش در نمی یافت این بود که چون با آن سرعت جلو رود، نفر اول از او بیمناک خواهد شد.

شب هنگام چون خسته از روزی پرزحمت و پرحادثه به خانه برگشت، با گرفتن دوش و خوابیدن در وان، به فاصله چند دقیقه دوباره جان گرفت، شیک و معطر وارد تالار شد. در آن جا میهمانان او منتظر بودند و هرکدام نظم و ترتیب مراسم آن روز دربار را به او تبریک می گفتند. ایران، از داشتن پدری که سفیران و وزیران در مقابلش کرنش می کنند و قابلیت های او را می ستایند، برخوردار می بالید و هر لحظه عاشقانه تر این پدر را دوست می داشت.

در این هنگام، ساعتی بود که رضاشاه، روی تخت چوبی خود خوابیده بود و مثل همه سالها حمدالله مصدرش هم جا انداخته پشت

در اتاق او به خواب رفته بود. هم شاه و هم حمدالله هفت تیری زیر بالش داشتند. آن چه خواب او را چنین عمیق می کرد، جز آن هفت تیر، چشم‌هایی بود که در تمام کشور کاشته بود که به جای او بیدار بودند، از همه کاری تر «محمد چاقو» که حالا محمد درگاهی رئیس نظمیہ کل لقب گرفته بود و خفیہ نویسانش همه جا حضور داشتند، حتی پشت در خانه نورانی و پر سر و صدای وزیر دربار.

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com



مجلس مؤسسان، تدبیر تیمورتاش، داور و نصرت‌الدوله برای انقراض قاجار



دومین همسر اشرافی سردار سپه، عصمت دولتشاهی



شاه، در کنار دو رقیب: تیمورتاش و فروغی



مستوفی الممالک در قمار آبرو



تیمورتاش تاج را به رضاخان می‌رساند



درآستانه تاجگذاری، پهلوی با سرپرست
لورن و مادرزانش (ناظر تزئینات مراسم)



تاج‌پوشی، آغاز پایان

سر خوشی

سلطنت پهلوی، اگر برای تیمورتاش قدرت و شکوهی باورنکردنی به دنبال آورد، برای فرمانفرما آغاز سختی‌ها بود. دستگاه عریض و طویل و ثروت بیکران او چیزی نبود که شاه و اطرافیانش بتوانند او را رها کنند و در نظر نیاورند، از سویی روابط گسترده فرمانفرما با خانواده قاجار و رجال و شخصیت‌ها، باز از نظر دربار تازه خوشایند نبود. فرمانفرما، در ابتدا چندان اعتنایی به خبرهایی که می‌شنید نداشت و با سیاستمداری مخصوص خود، با رضاشاه حفظ روابط می‌کرد. تا این زمان، او هنوز در پارک بزرگ خود که از خیابان کاخ تا میدان لشکر و باغشاه ادامه داشت می‌زیست، خود در عمارت وسط که چیزی از کاخهای شاهی کم نداشت و همسرانش با بچه‌های خود هر کدام در بخشی از این مجموعه می‌زیستند و قنات کوثریه، آب فرمانفرما را به این باغ بزرگ می‌انداخت. نزدیک به ۱۰۰ نوکر و خواجه و کنیز و باغبان در این مجموعه می‌زیستند. بچه‌های فرمانفرما که هر روز بر شمارشان افزون می‌شد، در این مجموعه بزرگ می‌شمارند. بعد از کودتا، فرمانفرما، رضاخان ماکسیم را به آرزوی خیر رساند و

پنج هزار متر مربع از گوشه غربی این مجموعه را به او بخشید تا به آرزویی که زمانی با فطن الدوله در میان نهاده بود، جامه عمل بپوشاند و بخشی از قنات کوثریه را نیز به آن باغ رها کرد و خود هر روز بالاسر معمارباشی حاضر شد و حتی وقتی خانه وزیر جنگ برپا شد، در تزئینات داخلی آن نیز دخالت کرد و به باغبان خود سپرد گل و گلدان آوردند، و قالی از کرمان خواست. این عادت فرمانفرما بود که هر کس مقام و موقعی به دست می آورد، با وی نزدیک می شد و او را مدیون خود می کرد تا بتواند ثروت و احترام خود را حفظ کند، و فرزندان او را در مقام های مهم نگهدارد. این تدبیر، ابتدا در رضاخان نیز مؤثر افتاده بود. تا این جا کشیدن راه و برقراری امنیت در سراسر کشور، به سود فرمانفرما بود و بر قیمت املاک و دارایی های او می افزود. و دیگر آن اغتشاش ها و ناامنی ها و غارت ها که از دوران مشروطیت شروع شده، و هر سال مسائلی برای او ایجاد می کرد در کار نبود. هم از این رو فرمانفرما مانعی نمی دید که سهمی از عواید حاصله را به کسی که موجب آن شده بود، ببخشد. اما هرچه روزگار گذشت آشکار شد که رضاخان ماکسیم را دیگر این بخشش ها قانع نمی کند.

در پنج سال فاصله کودتا تا سلطنت پهلوی، فرمانفرما با وزیر جنگ همسایه بود. به زبان دیگر سردار سپه در سایه فرمانفرما خانه داشت. در این مدت خانواده وزیر جنگ مدام چشم به تشکیلات فرمانفرما داشتند. یک سالی آنها در عزاداری دهه محرم که فرمانفرما برپا می داشت شرکت کردند و مورد محبت اندرونی فرمانفرما قرار گرفتند. فاطمه خانم و خانمی دوزن از زنان فرمانفرما که مذهبی

بودند، با تاج الملوک رفت و آمدی یافته بودند، اما از زمانی که عصمت دولتشاهی به عقد سردار سپه درآمد و معلوم شد که بتول خانم همسر سوگلی فرمانفرما نیز از همان خانواده است، دیگر پیچ‌های زنانه و شایعات و حرف و سخن‌ها بر مشکلات سردار سپه افزود و قدغن شد که دیگر تاج الملوک و دخترانش، به هیچ روی با خانواده فرمانفرما، هیچ‌گونه رفت و آمدی نداشته باشند.

این شکافی که حادث شد، گاه در نگاههای حسادت‌آمیز شمس و اشرف به مریم دختر عزیزدردانه فرمانفرما خود را نشان می‌داد. آنها به هر حال در چند صد متری یکدیگر زندگی می‌کردند. همه در اندرونی محبوس بودند و هر دو پدرانی مقتدر داشتند و امکان آن نبود که مستقیم با آن پدر گفتگو کنند، با این تفاوت که سردار سپه اصلاً نه اعتقادی و نه توجهی به درس و تربیت دخترها داشت و تمام توجه او به پسرانش بود، ولی در اندرون فرمانفرما، دختران گرچه محبوس بودند، ولی همه امکانات برایشان فراهم می‌شد. مریم در خانه معلمانی داشت که مهم‌ترین و بزرگترین معلمان شهر بودند. و کاری جز خواندن درس نداشت، از همین رو، وقتی قرار شد شاگردان کلاس پنجم امتحان شوند، جلسه امتحان مریم و دیگر دختران اندرونی فرمانفرما، در بیرونی خانه‌شان برگزار شد. فرمانفرما خود از دور نظارت می‌کرد. ذکاءالملک فروغی و مهندس عبدالرزاق خان بغایری ممتحن بودند و هر دو تصدیق کردند که مریم شاگرد اول مدارس تهران است و او اجازه یافت تا برای گرفتن تصدیق ابتدائی به مدرسه ناموس برود. زبان فرانسه را هم آموخته بود، پس مانعی برای رفتن او به «ژاندارک» مدرسه فرانسویان وجود نداشت. هر روز صبح، ماشینی از

ماشین‌های فرمانفرما از گاراژ بیرون کشیده می‌شد، و مریم در عقب آن می‌نشست و «مشدی» در جلو قرار می‌گرفت، و به‌مدرسه ژاندارک می‌رفت. او سریع‌تر از آن‌که پیش‌بینی می‌شد دیپلم ژاندارک را گرفت و خود را به دانشسرای دختران که «مدرسه دارالمعلمات» لقب گرفته بود رساند.

مریم، آشکارا گل سرسبد اندرون بود و هرچه بیشتر مورد توجه فرمانفرما قرار می‌گرفت، در اندرون و از چشم مادرش هم عزیزتر می‌شد. در اندرون فرمانفرما همه چیز بود. آنها حتی مانند فرزندان سردار سپه مجبور نبودند که سینما جهان را برای چند ساعتی قوروق کنند تا بتوانند فیلم سینمایی تماشا کنند، فرمانفرما یک دستگاه سینماتوگراف خریده بود و در خانه سالی داشت که پرده‌های کلفت مخمل آن را می‌کشیدند و سینمای خانوادگی می‌شد. هفته‌ای یک بار - و گاه بیشتر - هر فیلمی که به تهران می‌رسید، ابتدا فرمانفرما خود با چند تن از میهمانانش آن را می‌دیدند، پس اجازه صادر می‌شد که اندرون هم ببینند. شادمانی زنها و دخترها و کنیز و کلفت‌های فرمانفرما از دیدن این فیلم‌ها، چیزی نبود که از دیوار نازک باغ آنها به‌خانه سردار سپه سرایت نکند. و به‌صورت خواست بچه‌ها در شبهای چهارشنبه که رضاشاه به‌خانه تاج‌الملوک می‌رفت، مطرح نشود. اما تا زمانی که رضاخان ماکسیم شاه نشده بود، این حرفها را غرغره‌های همیشگی زنانه می‌دانست و تحمل می‌کرد. او در یک شبی که در هفته بدین‌خانه می‌رفت، جز غرغره‌های بی‌پایان چیزی نمی‌شنید و در عذاب بود. از سوی دیگر مجادلات، دسته‌بندی‌ها و سیاست‌بازیها، وقتی در تهران بود مجال نمی‌داد تا او به‌احوال

دخترها توجهی کند. وقتی هم برای جنگی و یا سرکشی نظام به جائی می‌رفت که خانواده‌اش با این داستانها تنها می‌ماندند. تا زمانی که به نخست‌وزیری نرسیده بود، همچنان با حاجی حیدرخان رئیس آبدارخانه فرمانفرما رفت و آمد داشت و با خدایارخان و احمدآقاخان، دور از چشم فرمانفرما در خانه او قمار می‌انداخت. مونس دیگرش غلامحسین خان محافظ فرمانفرما بود که تپانچه‌ای در بغل داشت که رویش نوشته بود «فدایی فرمانفرما». رضاخان بارها این تپانچه را که یادگار روزهای وحشت فرمانفرما و رجال دیگر از کمیته مجازات بود، در دست گرفته بود. سالها بعد که وحشت از رضاشاه روی تمام خانواده فرمانفرما سنگینی می‌کرد، از جمله داستانها که گوش به گوش نقل می‌شد، حکایت غلامحسین بود و عکسی که همیشه در جیب داشت و او را نشان می‌داد دست به گردن رضاخان ماکسیم. با وجود آن که شاهزاده، از غلامحسین خواسته بود که این عکس را به کسی نشان ندهد، او به‌خصوص بعد از آن که رضاخان، شاه شد، همه‌جا آن عکس را نشان می‌داد و می‌فهماند که روزگاری با شاه امروزی دست به گردن بوده است. روزی حسین سیاه پیشخدمت رضاخان به غلامحسین پیشنهاد کرد که به جمع سربازان گارد سلطنتی بپیوندد ولی او نوکری فرمانفرما را ترجیح داد. کسی نمی‌دانست چه شد که دو سال بعد از سلطنت پهلوی، غلامحسین، شبی به گلوله‌های ناشناسی کشته شد. علی اکبر و علی اصغر پسران غلامحسین که فرمانفرما آنها را همراه بچه‌های خود برای تحصیل به اروپا فرستاد، بعدها همچنان اطراف خانواده فرمانفرما می‌پلکیدند و حضورشان یادآور ظلمی بود که رضاشاه به این جمع کرد.

اولین حادثه وقتی رخ داد که تیمورتاش، توسط نصرت الدوله برای فرمانفرما پیام فرستاد که بهتر است از بخش دیگری از پارک خود بگذرد و آن را به شاه پیشکش کند، بچه‌ها در اندرون بودند و نشنیدند که فرمانفرما با شنیدن این سخن چطور از جا جهید و فریاد برداشت «بفرمائید تنبان بنده را هم تقدیم کنم. فقط مانده زن و بچه‌هایم را زیر دست این قزاق بیندازم. ما چه تقصیری کردیم که او را از خود دانستیم و کمک کردیم فرمانده قزاق شود. ای بر پدر این انگلیسی‌ها لعنت!». نصرت الدوله که آشکارا وحشت‌زده می‌نمود از فکر آن که مبادا صدای پدرش از تالار بیرون بزند، خود رفت و پارچ آبی آورد، ولی فرمانفرما آن را پرت کرد وسط اتاق و فریاد زد «میرزا یوسف‌خان» و سرپیشخدمت خود را طلبید و گل‌گاو زبان خواست. هر وقت عصبانی می‌شد، دم کرده‌ای گیاهی می‌خورد که آرامش کند.

اما مقاومت فرمانفرما فایده‌ای نداشت، حتی تدبیر تیمورتاش که پیشنهاد می‌کرد شاه، یکی از کاخهای سلطنتی قاجار را مرکز خود قرار دهد هم نتیجه نداد. رضاشاه به بهانه این که حاضر نیست در کاخهایی که ناصرالدین شاه عیاش ساخته منزل کند در همان خانه دوران سردار سپهی مانده بود و از اطراف به آن می‌افزود. اول از همه خانه نظام السلطنه - پدرزن سالار لشکر - را گرفت و بعد سعدالملک را و ادار به فروش کردند. فرمانفرما عصرها که از خانه بیرون می‌رفت، معمولاً راهی شمیران می‌شد و از رجال قدیمی دیدن می‌کرد، و یا به سرکشی فرمانیه می‌رفت که باغ تابستانیش بود و یا رضوانیه تجریش که خود آن را آباد کرده بود و راهی به بازارچه و امامزاده صالح داشت. و صبح‌ها افرادی که بعد از آن مدام از تعدادشان کاسته می‌شد و

به جمعی از پیرمردهای قدیمی منحصر می شدند، به دیدار او می آمدند. پس بیشتر وقتش به بررسی نامه ها و تلگراف های رسیده از پیشکارها و مباحثران در شهرستانها می گذشت که حساب و کتاب پس می دادند و معمولاً خبرهایی می دادند که او را خرسند نمی کرد، اقتدار او که تحلیل رفته بود، آثارش در این نامه ها آشکار می شد. با این همه، ظهرها، همیشه کسانی میهمان او بودند که در تالار جمع می شدند و چون او به ناهارخوری می رفت و در وسط میز، جای همیشگی خود می نشست در را می گشادند و میهمانان وارد می شدند. فقط بعضی از محترمان مانند مدرس، مستوفی الممالک صاحب اختیار و محتشم السلطنه، قبلاً در اتاق کار او، روی مبل های چرمی که از انگلستان فرستاده شده بود، جا می گرفتند و با او به سرمیز می رفتند. و آن وقتی بود که صحبتی محرمانه در بین بود و گله و شکایتی از اوضاع که گوش همه به آن نامحرم می شد.

تنها امیدی که برای فرمانفرما که در هفتاد عمر را پشت سر می گذاشت وجود داشت، نصرت الدوله بود. ورنه سالار لشکر، بعد از آن که پهلوی به سلطنت رسید، دیگر شغلی نیافت و تنها به وکالت مجلس از میانه اکتفا کرده بود و در آن جا نیز هیچ حرکتی از خود نشان نمی داد، محمد حسین میرزا نیز در درجه سرهنگی مدام این سوی و آن سوی کشور بود، و در آرزوی آن که بازنشسته شود و به فرنگ برود. محمد ولی میرزا نیز، همیشه خود را از سیاست دور نگه می داشت و به ملکداری تمایل نشان می داد تا جان سالم به در برد.

فرمانفرما که از زمان زندانی شدن در حکومت سیدضیاء، هر ماجرائی را که بر سرش آمده بود از چشم انگلیسی ها می دید، و در هر

فرصت به آنان ناسزا می‌گفت، از همان زمان مدام خود را به مدرس نزدیکتر کرده بود. تا جایی که زمان به سلطنت رسیدن پهلوی خود را کاملاً در اختیار او قرار داده بود. این ترکیب با آن که توانست در داستان جمهوری، رضاخان را شکست دهد، اما از زمانی که رضاخان توانست خوزستان را فتح کند و خزعل را به اطاعت وادارد، به مشکل افتاد. دیگر قدرت‌های باقی مانده در گوشه و کنار کشور - که هیچ کدام قدرتمندتر از خزعل نبودند و هیچ‌یک به اندازه او مورد حمایت بریتانیا نبودند - کمتر حاضر می‌شدند خطر کنند و همه در نزدیکی به رضاخان با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند، چه رسد به رجال سیاسی در اقلیت که عملاً نیروهائی نداشتند. با این همه مدرس از مخالفت دست بر نمی‌داشت و جان خود را سرمایه کرده بود. اما فرمانفرما چرا به این خطر تن می‌داد؟

شاهزاده کهنه کار متوجه تغییراتی که در سیاست‌های جهانی رخ داد نبود. کسانی که کمابیش اطلاعات خود را حفظ کرده بودند می‌کوشیدند فرمانفرما و مدرس را متوجه کنند که در سیاست خاورمیانه‌ای انگلیس تغییراتی رخ داده و نتیجه‌اش این که لندن، اینک همه چیز را در راه پیش بردن سیاست «تمرکز قدرت» و «کمر بند به دور شوروی» قربانی می‌کند، چنان که خزعل را کرد.

لندن، بعد از آشفتگی‌هایی که در دو ساله بعد از دولت وثوق‌الدوله گرفتار آن شده بود، سرانجام با به رسمیت شناختن سردار سپه به عنوان مرد قدرتمند ایران، سرپرسی لورن را به تهران فرستاد. این دیپلمات پرسابقه در تهران مواجه با فضایی ضدانگلیسی شد که سفارت شوروی بیشترین بهره را از آن می‌برد. شومیاتسکی با

ایجاد روابطی با احمدشاه وی را ترغیب به مقاومت در برابر سردار سپه می‌کرد. لورن هم بلافاصله راه دوستی با سردار سپه را در پیش گرفت. تیمورتاش که به تهران رسید و تدارک انقراض سلسله قاجار شروع شد، لورن یک سخنگوی با شعور و آداب‌دان نیز یافت که از طریق او درگوش سردار سپه زمزمه‌ها کند. تیمورتاش، تنها نبود و بیش از او فروغی طرف اعتماد و مشورت لورن بود، اما انگلیسی‌ها خوب می‌دانستند که تیمورتاش جوان بیش از فروغی کاربری دارد. آنها هیچ‌گاه تخم مرغ‌های خود را در یک سبد نمی‌گذارند.

در زمان به سلطنت رسیدن رضاخان، دیگر مسابقه‌ای بین روس و انگلیس برای جا کردن در قلب سلطان تازه درگیر بود. این دو سفارتخانه که قبلاً دریافته بودند امیدی به احمدشاه نیست، یکی (انگلستان) با میل و دیگری (شوروی) با اکراه پذیرفتند که باید با قهرمان آینده وارد معامله شوند. تیمورتاش با هر دو راه می‌رفت. و در این کار موافقت رضاشاه حاصل بود. شاه خود، از خارجی‌ها نفرت داشت و آنها را به چشم دشمن می‌نگریست، در عین ترسی که از انگلیسی‌ها داشت، ولی پیشرفت سریع و باورنکردنیش در ذهن او انداخته بود که قدرت‌های بیگانه پوچ بوده‌اند و رجال قدیمی به خاطر «وطن‌فروشی» و ترس به آنها سر می‌سپرده‌اند. او متوجه نبود که صعودش را بیشتر مدیون فرصت کم‌نظیری است که شرایط تاریخی در اختیارش قرار داد. تیمورتاش تا مدت‌ها به این احساس بیگانه‌ستیزی رضاشاه بهائی نمی‌داد و آن را یک بازی و نمایش داخلی فرض می‌کرد.

در تاجگذاری، روابط دربار با سرپرستی لورن در اوج بود، سفارت

بریتانیا علاوه بر آن که به فاصله کوتاهی رژیم تازه را به رسمیت شناخت و با دل سپردن به تیمورتاش همه بدخلفی‌ها و بی‌نزاکتی‌های رضاشاه را ندیده گرفت، حالا چنان به دربار نزدیک شده بود که مادرزن سرپرسی لورن به عنوان ناظر بر تشریفات تاجگذاری به تهران فراخوانده شد، او در حالی که ایران دختر تیمورتاش همه جا همراهیش می‌کرد برلباسها، تزئینات اتاق‌ها، مراسم، جواهرات نظارت داشت و هرکار پیشنهاد می‌کرد، تیمورتاش آن را به تصویب پهلوی می‌رساند.

روز تاجگذاری، فروغی که نخست وزیر شده بود، چنان خطابه‌ای تملق‌آمیز و ادبی خواند که نزدیک بود حوصله پهلوی را که آن تاج سنگین را بر سر داشت و در لباس مخمل معذب بود سر ببرد، پس از وی محتشم السلطنه اسفندیاری، نطقی کوتاه کرد که بیشتر وجهه مذهبی داشت. با تدبیر وی، در عین بی‌علاقگی تیمورتاش، علمای بزرگ تهران به این مراسم دعوت شده بودند. و از طرف سفیران و هیأت‌های نمایندگی خارجی نیز سرپرسی لورن سخن گفت. جمع کامل بود. لورن می‌توانست به لندن گزارش بدهد که آثار بی‌تدبیری‌های نورمان و دیگر اسلاف خود را که حاصلش اوج‌گیری تمایلات ضدانگلیسی در همه رجال و مردم بود، پاک کرده و حالا می‌تواند به طرحهای بلندمدت فکر کند که در رأس آن مسائل مربوط به نفت بود و راه - به ویژه راه آهنی که خلیج فارس را به بحر خزر برساند - کاری که انگلیسی‌ها از فردای استقرار اتحاد جماهیر شوروی در اندیشه آن بودند و آن را برای آینده مفید می‌دانستند.

وقتی سرپرسی لورن از محل مأموریت قبلی خود (طنجه در

مراکش) راهی تهران می شد، لرد کرزن که از رفتار نصرت الدوله، بعد از کودتای سیدضیاء به شدت عصبانی بود، در دستور عمل به او ضمن بدگویی از ایرانی ها، به ویژه رجال و سیاستمداران، به لورن توصیه کرد که در هیچ صورتی ایرانی ها را جدی نگیرد. درپائین این دستور عمل جمله ای بود که لورن آن را به عنوان یک دستور اداری تلقی کرد «در اولین فرصت مشت محکمی به دماغ آن خائن، شاهزاده نصرت الدوله فیروز بزن و نفوذ و شوکت از دست رفته بریتانیا را یواش یواش به سفارت برگردان».

لورن این دستور عمل را مو به مو اجرا کرد، در هر جا که می دانست مفید است از نصرت الدوله تعریف کرد و قابلیت های او را ستود. از جمله در ملاقات خصوصی با سردار سپه - و هر جا که می دانست لازم است از او بدگفت - از جمله در دیدارهایش با تیمورتاش - و در روزهای بین تشکیل مجلس مؤسسان و رأی به سلطنت پهلوی تا تاجگذاری.

وقتی تیمورتاش برای رضاشاه گفت که در انبار جواهرات سلطنتی، حدود ۱۰۰ صندوق جواهرات قیمتی و قدیمی وجود دارد، از جمله آنچه نادرشاه از هند آورده و آنچه شاهان صفویه و قاجار بر آن افزوده اند، دل قزاق به شوق آمد، بیهوده نبود که پس از آن در هر مناسبت دستوری از دربار صادر شد که بخشی از این جواهرات در اختیار خانواده رضاخان گذاشته شود. تاج الملوک و دخترانش در ابتدا بر این تصور بودند که می توانند این جواهرات را نگهدارند. و این در زمانی اتفاق افتاد که تاج الملوک در خانه صاحب گاو صندوقی شده بود که با دستگیری و مصادره اموال هریک از بزرگان و رئیسان

ایلات مقداری به آن اضافه می‌شد. دیگر بقچه‌ای که در شب کودتا، حمدالله به خانه فرستاد، در مقابل این‌ها به چیزی گرفته نمی‌شد. چنان که وقتی اقبال السلطنه ماکوئی دستگیر و اعلام شد، از خانه او چهار صندوق سگه و جواهر بیرون آمد و امیر طهماسبی آنها را به تهران فرستاد. چشم کسی به این جواهرات نیفتاد، مگر شب که رضاخان به خانه رفت. یک گردن‌بند از آن همه که امیر طهماسبی، در مقابل خدمتی به این عظمت برداشته بود، پس از مرگ اسرارآمیز او، از همسرش پس گرفته شد و به خانه تاج‌الملوک رفت و پس از چندی راهی بانکهای سوئیس و لندن شد. چند سال بعد از تغییر سلطنت نیز، اموال سردار معزز بجنوردی و سران بختیاری که یکباره اعدام شدند، شیخ خزعل که برای زنده ماندن در هر فرصت چیزی از خود جدا می‌کرد و پیشکش می‌داد، مستوفی‌الممالک، صاحب‌اختیار، صارم‌الدوله و دیگر شاهزادگان قاجاری که مدام مجبور به اهدای پیشکش بودند و ... مدام بر این گنجینه می‌افزود، اما گویی حرص و طمع خانواده کوچک شاه پایان نداشت. رضاشاه، هرچه بر عرض و طول قدرت و ثروتش افزوده شد، به همان نسبت خسیس‌تر و مقتصدتر شد. در مقابل او، تیمورتاش که اصلاً مال در کنش قرار نداشت.

تیمورتاش به محض آن که در جای بلند جایگاه «وزیر دربار پهلوی» نشست به ریخت و پاشهای خود افزود، خانه‌ای مجلل برای سرورالسلطنه و بچه‌هایش اجاره کرد و خانه‌ای بزرگتر برای تاتیانا و دو دختری که به دنیا آورده بود. دیگر هرآنچه می‌رسید خرج می‌شد، او حتی مترصد آن نبود که خانه‌ای در تهران برای خود بخرد، تنها فایده شغلی به این اقتدار برایش این بود که از فروش مانده املاک